

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم
نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



آه درسته بهرحال، یک استاد ملزم نبود آتش جسمی و فیزیکی شاگردش را فرو بنشاند. حتی اگر یک برخورد تصادفی باعث شده بود در هیمنه اش آتش بیفتد و غیره... شن چینگچو بشکلی ناگهانی لو بینگه را بالا کشید و دست خود را روی سینه اش نهاد و موجی از انرژی معنوی به بدنش فرستاد. گرچه این انرژی چندان زیاد نبود اما در این مرحله تنها کاری بود که میتوانست انجام دهد. بهتر بود از همه چیزها و احتمالات دیگر اجتناب میکرد! باید اجتناب میکرد!

لو بینگه را از تابوت سنگی بیرون کشید و در مسیری که شیطان رویا گفته بود براه افتادند. او لو بینگه را تا پایان مسیر «انتهای شرق» با خود کشید. پس از مدتی دیوارهای مقبره مرطوب تر از قبل شدند تا جایی که پاهایش به آسانی در روی زمین لیز میخورد خزه ها پرپشت تر شده بودند و نمیشد به آسانی راه رفت. شن چینگچو آرام آرام راه میرفت تا لیز نخورد.

همچنان که به راهشان ادامه میدادند علف های هرز و گلهای وحشی در میان مسیر گلی مقبره شکوفه زده بیرون می آمدند. درختان بلند در دو طرف مسیر قرار داشتند حالا نه تنها مسیرشان لیز بود که ریشه پرپیچ و درهم درختان نمی گذاشت به آسانی حرکت کنند و هرآن نزدیک بود زمین بخورند. حشرات در هوا می چرخیدند و صدای پرندگان شنیده میشد. در بالای سرشان همه چیز به رنگ آبی و سیاه درآمد انگار با کریستال های سفید نقاشی شده بود آدم را بیاد پرده ای روشن شده با نور شب می انداخت.

باوجود اینکه آنان درون یک جنگل توهمی قرار داشتند هنوز از مقبره مقدس پایشان را هم بیرون نگذاشته بودند و تنها وارد دخمه های مرموز آن شده بودند.

هر دخمه درون مقبره مقدس توسط اشراف طراحی شده بود و هر کدام به یک قشر اشراف زاده خاص تعلق داشت. طراحی هایش عجیب و گوناگون بودند. بعضی شبیه آپارتمان بودند شخص هر چه داشته بود را با خود آورده و در آنجا قرار داده و آنجا را مانند خانه خود تزئین میکردند. بنظر میرسید برخی از آنان بیخودی علاقه خاصی به سنت باستانی چیمن دونجیا داشتند.¹ برخی شیاطین علاقمند به استفاده از حیوانات محافظ بودند. برخی هم روی گلها و گیاهان و ریشه های سمی کار می کردند.

بنظر می آمد صاحب این قبر سنگی از نوع دوم بود. ظاهر درختان و گلها کاملاً عادی بود ولی شن چینگچیو جرات نمیکرد به آنها دست بزند. او ردایش را درآورد و سر خود و بینگه را پوشاند. دستش را همچنان محکم روی کمر لو بینگه میفشرد و با احتیاط به جلو قدم برداشت.

صدای خش خش ریشه ها و برگها برخاست.

ناگهان صدای گوشخراشی به همراه یک نور تیز و کورکننده در هوا پخش شد.

شن چینگچیو تند و تیز بشکنی زد و شیویا از میان کمرش خارج شده و به پرواز درآمد و درون تاریکی برای حمله خیز برداشت. نیروی حمله هر دو طرف اصلاً کم نبود.

هنوز از این مانع خلاص نشده بودند که دومین نور سفید هم درخشید. اینبار مستقیماً میرفت تا گلوی لو بینگه را ببرد. شیویا اولین حمله را رد کرد اما نتوانست برگردد او هم نمیتوانست لو بینگه را گوشه ای پرتاب کند زیرا کافی بود به درون این گلهای پر مکر و حيله بیفتد....آنوقت دیگر کارش تمام بود!

سنت چیمن دونجیا- سنت فال گیری در چین باستان با یه سری وسایل خاص دست به پیشگویی میزدند. ¹

او دستش را بالا گرفته و با دست خالی شمشیر مهاجم را گرفت. تیغه برنده به درون پوستش نفوذ کرد ولی او هنوز میتوانست محکم نگهش دارد تا مهاجم یک قدم هم پیشروی نکند. خون از دستش چکه نمیکرد بلکه فواره میزد. چنان که لباسهایش شن چینگچو و همه آن گل‌های و گیاهان به رنگ خون درآمدند.

تازه داشت می فهمید لو بینگه وقتی شمشیر او را با دست گرفته چقدر درد کشیده است. چشمهای شن چینگچو سرخ شده بودند او سر خود را تکان داد، مردمکهای چشمش منقبض شده بودند. هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد آن دو سگ ولگردی که تیانلانگ چون درباره شان میگفت این دو نفر باشند.

دو نفر از درون سایه های در هم پیچیده درختان قدیمی بیرون آمدند.

در اصل یک تن بیرون آمد ولی دیگری با چیزی شبیه صندلی چرخدار حمل میشد. کسی که سر پا ایستاده بود زنی زیبا با کمربند لاغر و جذاب بود. دیگری که با چیزی شبیه صندلی چرخدار به جلو حرکت می کرد خود را از گردن به پایین با پتویی پوشانده بود و شن چینگچو وقتی سرش را دید فهمید که او را هم میشناسد.

شمشیر پرنده هنوز سعی داشت رو به جلو حمله کند و شن چینگچو به هیچ صورتی مشت خود را شل نمیکرد. نیروی شمشیر زیاد بود و بیم آن میرفت که دستش را دو تکه کند. پس بدون اینکه تغییری در چهره خود بدهد با لبخندی دروغین گفت: «بانو چیو، جناب ارباب کاخ، می بینم که حال روز خوبی دارین!»

نگاه چیو هایتانگ پر از نفرت بود. ارباب کاخ سرش را با آشفتگی تکان داد و وقتی به سخن درآمد صدایش خشن و گرفته بود: «ارباب شن، منو ببین، من خیلی خوبم!؟»

او برای کلمه «خوب» فقط جهت خوش و بش استفاده کرده بود و هیچ معنای دیگری

نداشت. شن چینگچو خندید. وقتی خوب دقت میکرد استفاده از کلمه «خوب» در اینجا بیش از اندازه توهین آمیز بنظر میرسید. در گذشته ارباب کاخ در دنیای تهذیبگری شخصیتی بسیار برجسته داشت.

اولین بار که در جلسه اتحاد ابدی و آشوب های شهر جینلان همدیگر را دیدند ظاهرش هنوز بی عیب بود. ولی الان ریشی سفید، کثیف و ژولیده داشت و صورتش پر از چین و چروکهایی بود که چهره اش را از درخت های پشت سرش هم درهم و پیرتر نشان میداد.

ارباب کاخ با چهره ای تیره و کدر گفت: «حتما فکر میکنی ظاهرم خیلی عجیبه!»
شن چینگچو در دل گفت: /اگه بگم عجیب نیستی میزاری بریم؟ اما به زبان بیان کرد: «من شنیده بودم که ارباب کاخ از وظایف قبلی شون بازنشست شدن و رفتت به منطقه ای که سابقا زندگی میکردن تا گوشه نشینی کنن ... یا شایدم بدون توجه به این حوادث....همه دنیا رو بگردن....!»

ارباب کاخ با تمسخر گفت: «بازنشست شدم؟ رفتم دنیا رو بگردم؟ واقعا این حرفو باور کردی؟ توی کل کاخ هوانهوا، اصلا توی کل دنیا چند نفر میتونن همچین چیزی رو باور کنن؟ اگه میخوای حقیقت رو بدونی از شاگرد عزیزت پرس!»

او نمیدانست چه خبر است ولی بنظر میرسید اینها حساب تصفیه نشده با لو بینگه دارند. شن چینگچو جرات پلک زدن هم نداشت. به طرف لو بینگه که پشت سرش بود چرخید و سپر او شد.

چیو هایتانگ از روی خشم دندان بهم میسایید و گفت: «شن جیو، قبلا هم بهت گفتم حتی اگر تبدیل به خاکستر هم بشی باز من میتونم تو رو بشناسم ... من از همون اول

میدونستم خودکشی تو توی شهر هواپوئه دروغ بود ..و خیال کردی با خودکشی میتونی کارهات رو جبران کنی؟ هه هه تو همچین آدمی نیستی... توی قلمروی شیطان تا چشمم بهت افتاد فهمیدم که زنده هستی!»

شن چینگچو با نا امیدی تاسف میخورد: تو فقط بدنمو شناختی نه روحمو ... فایده اش چیه آخه!؟

آن روزی که شا هواینگ او را دستگیر کرده و با خود به غار چی-یون برد وقتی شن چینگچو در حال نجات اسیران بود او توانست نیم نگاهی به چهره اش بیندازد. اینجا تردیدهایش قوت گرفته و چو هایتانگ کاملاً به او مشکوک شد بدبختانه زمانی که به فرقه کوهستان سانگ چیونگ برگشت و بعد چینگچو توسط لو بینگه اسیر شد چو هایتانگ از مرز گذشته و آنان را تا قلمروی شیطان دنبال کرده بود. وقتی لو بینگه سرگرم شکار کرگدن مارهای ماه سیاه بود تا با کمک آنان افسون مقبره را بشکند. بدلیل دستپاچگی و حواس پرتی اصلاً متوجه نشد که کسان دیگری هم وارد آنجا شده اند.

بطور خلاصه، زنی که نفرتش قابل اندازه گیری نبود آنجا حضور داشت. گرچه شن چینگچو هیچگاه چنین متحدانی نداشت ولی نمیدانست اینها کی تصمیم به طرح چنین توطئه هایی کرده بودند. همچنان که به این موضوع می اندیشید: «اوه؟ پس اون موقع هم بانو چو به لطف ارباب کاخ در شهر جینلان حاضر شدن؟!»

از آنجا که ژو جیلانگ این موضوع را انکار کرد پس مشخص بود که کس دیگری پشت این ماجراست. وگرنه چو هایتانگ که نه شخصیت خاصی داشت و نه میتوانست شانس برای سخن گفتن داشته باشد چطور میتواند قدم جلو بگذارد و او را متهم کند؟

ارباب کاخ به سردی لبخند زد اما نه چیزی را تایید کرد و نه انکار...

دانه های قاصدک در هوا می چرخیدند و روبروی آنان به پرواز در آمده بودند شن چینگچو گفت: «نمیدونم...من کی به شما توهین کرده بودم...جناب ارباب کاخ...؟»

ارباب کاخ گفت: «حالا که دیگه کار به اینجا کشیده دلیلی نداره چیزی رو پنهان کنیم!» صدایش جوری خشن بود و خرخر داشت انگار درون گلویش چیزی گیر کرده :« وقتی لو بینگه برای اولین باره به کاخ ما اومد. من ازش حمایت کردم و مراقبش بودم...ولی اون حاضر نبود منو استاد خودش بدونه ... قبول نکرد که با دخترم ازدواج کنه ... بخاطر اینکه فقط تو توی ذهنش بودی... طبیعی که منم میخوامستم بدونم این ارباب شن چه آدم شگفت انگیزی میتونه باشه ... کی فکرشو میکرد یه روز تاریخ برای من آشکار بشه ...من همه چیو درباره گذشته تو میدونستم اینکه شاگرد کی بودی و چه کارایی کردی و اینکه چطوری وارد فرقه کوهستان سانگ چیونگ شدی ... واقعا که شگفت آور بود!!! حتی اگر اون بذرافشان ها هم توی صحنه نبودن بازم جای تو توی غار زندان آب بود.هرچند این بخشی از نقشه نبود و ربطی به من نداشت!»

حالا مشخص شد که خصومت و دشمنی شاگردان کاخ هوانهوا علیه او به تحریک لو بینگه انجام نشده بود بلکه ارباب کاخ عمدا دست به این اقدام زده بود. شن چینگچو نا خودآگاه نگاهی به لو بینگه انداخت. اگر این بچه اینقدر کله پوک نبود و دیگران را به عنوان استاد می پذیرفت میتوانست از تمام این بلا و بدبختی ها اجتناب کند.ولی شن چینگچو نمیتوانست بی کله بودن مشتاقانه او برای شیزونش را سرزنش کند.

او آه کشید: «مشخصه که ارباب کاخ چقدر برای اون ارزش قائل بوده ولی می بخشید که ازتون انتقاد میکنم ولی اینکه سعی میکنین اونو با دو تا شمشیر از بین ببرین زیادی با حرفاتون تناقض داره!»

ارباب کاخ گفت: «اون واسه قدیم بود...الان وضع فرق داره ... ارباب شن برین کنار، اینکه میخواین برین کجا و چیکار میخواین بکنین برای من مهم نیست من میخوام حساب اون پسرو برسم!»

شن چینگچیو گفت: «یعنی من برم کنار شما اونو میکشی و منو آزاد میکنی؟»

چیو هایتانگ گفت: «اون ولت میکنه ولی من که اینجام!»

اساسا بخوبی میشد دانست که او قدرت های جنگی خود را بیخودی دست بالا گرفته ولی الان وضع کاملا از کنترل خارج شده بود. ارباب کاخ گفت: «این پست بی وجدان ناسپاس منو اینطور تباه کرده ... تا وقتی اون نمیره از پا نمیشینم!»

شن چینگچیو گفت: «اگه اونطوری که شما میگین ناسپاسی کرده احتمالا نباید شما رو به حال خودتون میذاشت و دخترتون رو هم میکشت؟؟ اگه قرار باشه چیزی رو نابود کنه از بیخ و بن اونو متلاشی میکنه ... من مطمئنم شما خیلی بهتر از من با این موضوع آشنایی دارین!»

او فکرش را هم نمیکرد که روزی برسد تا او در دفاع از لو بینگه سخن بگوید. ارباب کاخ با شنیدن این حرف به شکل عجیبی خنده سر داد. چیو هایتانگ نیز آن چیز زمختی که بدن ارباب کاخ را با آن پوشانده بود کنار زد و شن چینگچیو خشکش زد حتی دیگر نفس هم نمیکشید.

در زیر آن پتو تنها یک تنه مربعی شکل بدون هیچ دست و پایی وجود داشت...

ارباب کاخ تبدیل به یک عروس چوبی شده بود. رهبر بزرگ یک نسل به چنین حال زاری درآمده بود. چیزی که نه میشد آن را انسان دانست و نه به اندازه یک شبیح ماهیت

داشت. بدنش گل آلود و کثیف بود و تنها میتوانست سر خود را تکان دهد. سرنوشت شن چینگچیو اصلی به ارباب کاخ منتقل شده بود!

این کینه آنقدر عمیق بود که نمیشد با چند کلمه انگیزشی از کتاب سوپ جوجه برای روح تسکینش داد. ارباب کاخ پوزخند زنان گفت: «این هنر دست شاگردته، به اندازه کافی دیدی؟ اون باید دشمنش رو از بیخ و بن از بین می برد!»

شن چینگچیو کاملاً موافق بود: چرا دشمن رو از بیخ و بن از بین نبردی؟!

از میان این دو ماهی طلایی، یکی برای کشتن لو بینگه آمده بود و دیگری میخواست شن چینگچیو را بکشد. چیو هایتانگ آنقدر مهارت نداشت که تا آنجا بیاید ولی ارباب کاخ با وجود زمین گیر بودن هنوز از او قدرتمند تر می نمود. بهر حال بدن یک شتر گرسنه از اسب بزرگتر است و با وجود همه اتفاقاتی که رخ داده او رهبر یک فرقه بزرگ بود. شاید دست و پایی نداشت که به کارش بیایند ولی نیروی درونش هنوز باقی بود. وقتی مردان و زنان در کنار هم تلاش کنند موفقیت حاصل میشود. ایندو ضعف و قدرت هم را به توازن می رساندند مانند کوری که دست یک چلاق را بگیرد.

شن چینگچیو با دست خالی شمشیر او را شکست و به میان ریشه ها پرتابش کرد بعد به آن دو حریفی که روبرویش بودند خیره شد.

در واقع میخواست قمار کند.

زمانی که او با تیانلانگ جون روبرو شد که اطلاعات شخصیتی از او وجود نداشت بدن همچون زره لو بینگه بیفایده بنظر میرسید. ولی ارباب کاخ در کتاب اصلی هم بخوبی ایفای نقش کرده بود. از این رو بدن نامیرای طلایی شخصیت اصلی میتوانست اینجا بکار بیاید. میتوانست کنار بایستد و بگذارد که ارباب کاخ ، لو بینگه را زخمی کند و مانند

اتفاقات شهر شوانگهو در پایان خودش بمیرد!

ارباب کاخ به آرامی گفت: «یه بار دیگه سوال میکنم... کنار می ایستی یا نه؟»

شن چینگچو دست خود را پایین تر گرفته بود تا جریان خون را کاهش دهد. سپس جوابش را آماده کرد. سرش را بالا گرفت و به سردی گفت: «همونطوری که ارباب کاخ گفتن اون خوبترین شاگرد منه ... چون شما میگین باید از پیشش کنار برم؟»

بهرحال چاره ای نبود و چیزی عوض نمیشد الان دیگه اوضاع مانند قبل نبود. نمیتوانست خودش را به انجام آن کار راضی کند تا گوشه ای بنشیند و نگاه کند تا بقیه تکه تکه از لو بینگه بکنند و در آخر او برنده شود.

در این صورت او اگر با زندگی لو بینگه قمار میکرد هیچ فرقی با تبهکار واقعی داستان نداشت!!

مردمک های چشم ارباب کاخ باریک شدند انگار اخگر های سفید از چشمانش بیرون میزدند او غرشی رعد آسا سر داد. از آنجا که دست و پایی نداشت نیروی درونش را تبدیل به نعره کرد با هر غرش او شن چینگچو حس میکرد مقداری از آن نیرو مانند شمشیر در تنش فرو می رود. نمیشد حملاتش را دست کم گرفت. ریشه ها و گیاهان به هوا پریده بودند.

شن چینگچو غلاف شمشیرش را با دست خونینش گرفت و چند باری راه حمله اش را سد کرد. دردی که در دستش می پیچید آن را به لرزه انداخته بود ولی او به هیچ قیمتی دست خود را کنار نمیبرد. با دست چپش لو بینگه را نگه داشته بود و در عین حال می ترسید مچش را از دست بدهد.

ارباب کاخ با وجود تبدیل شد به یک عروسک چوبی بی دست و پا هنوز هم نیروی معنوی قدرتمندی داشت. پس بی دلیل نبود که چیو هایتانگ هنوز او را همراهی میکرد. او در این افکار بود که ناگهان ارباب کاخ غرشی ویرانگر سر داد. از شدت موج صدا غلاف شیویا شکاف برداشت و دیگر نمیشد با آن راه حمله را سد کرد. حملات وحشیانه او همچنان ادامه داشتند و شن چینگچیو را به عقب نشینی وا داشته بود. او خودش را سپر انسانی لو بینگه قرار داده بود تا اجازه ندهد با زمین برخورد کند یا آسیبی به او برسد.

احساس میکرد مانند گوشت له شده و چشمانش واضح جایی را نمیدید.

در اینجا بود که ارباب کاخ بالاخره دست از غریدن برداشت. چیو هایتانگ به آرامی او را جلوتر آورد. وقتی چشمش به او افتاد که لو بینگه را محکم گرفته با نگاهی آرام گفت: «حتی با وجود اینکه قراره بمیری هم ازش محافظت میکنی؟!»

چیو هایتانگ دندان بهم سایید: «دروغه ...همش نمایشه ... این مرد...اصلا ...چطور جرات میکنی اینجا هم نمایش در بیاری؟!»

ارباب کاخ گفت: «خب چرا از نیروی معنویت برای مبارزه استفاده نمیکنی؟»

شن چینگچیو جواب داد: «طبیعیه چون خسته ام!»

چند رشته نخ سفید در هوا چرخیدند و روی صورت لو بینگه افتادند. شن چینگچیو به آرامی نخ ها را فوت کرد. ارباب کاخ انگار تسلیم سرنوشت شده و دیگر توجهی به شن چینگچیو نکرد ولی با نگاه خیره اش به صورت لو بینگه زل زد که در خواب عمیقی فرو رفته بود.

آن دیوانگی که او را وادار به نعره میکرد ناگهان از چهره اش ناپدید شد و جایش را دلسردی ترسناکی گرفت.

شن چینگچو ساکت ماند.

این حالت چهره....درست نبود!

ارباب کاخ مدتی به چهره او خیره شد و آه کشید و گفت: « وقتی چشمهات بسته ان و اینقدر سرد و بی تفاوتی.... بدجوری به اون شبیه میشی ... »

او با حرص و طمع خاصی به صورت لو بینگه نگاه میکرد. اگر دست داشت الان با انگشتانش گونه های او را نوازش میکرد. شن چینگچو ناچار لو بینگه را بیشتر به خود چسباند سرش را در آغوش کشید و او را محکمتر نگهداشت.

حالا سر لو بینگه جایی دنج و راحت روی سینه شن چینگچو داشت او نیز با صدای آرامی گفت: « چشمهات رو باز کن، اون سو شیان نیست! »

این نام ارباب کاخ را تکانی داد بعد با خشم شروع به فریاد زدن کرد: « چرا به دستوراتم بی توجهی کردی؟ چرا منو اطاعت نمیکنی؟ مگه من باهات بد بودم؟ تو کاخ هوانهوا و جایگاه منو نمیخواستی؟ میدونم که این خواسته همیشگیست بود ... اگه بهم وفادار بودی هر چی داشتمو به پات میریختم ... ولی اول مادرت...بعدش تو ... هر دوتون نمک شناسید! ناسپاس ها! »

او دیوانه شده بود و اراجیف میگفت. با حرفهایش تیانلانگ جون و شن چینگچو را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و همچنان ناسپاسی این مادر و پسر را فریاد میزد. بعد ناگهان سرش را چرخاند. چهره درهم و زشتش آرام شد با چاپلوسی گفت: « شیان...بیا

اینجا ... شیزون یه چیز خوبی برات آورده...بیا اینو بنوش....»

ارباب کاخ در دیوانگی و شوریدگی غلت میخورد آب دهانش از گوشه لبهایش چکه میکرد چیو هایتانگ کمی از او فاصله گرفت ... صورت او حالش را بهم میزد... قلب شن چینگچیو در سینه یخ بسته بود و دل آشوبه اش شدیدتر شد.

اصلا نمیتوانست این چهره زشت ارباب کاخ را تحمل کند. شن چینگچیو سر لو بینگه را بلند کرد و محکمتر از قبل به سینه خود چسباند. سپس با انزجار فریاد کشید: « بسه دیگه!!»

ارباب کاخ وقتی دید او صورت لو بینگه را اینگونه پنهان کرده حالت چهره اش ابتدا شل شد بعد چهره در هم کشید و با چشمانی پر از خشم و نفرت دهانش را باز کرد....

آنچه خواهید خواند

قسمت بعد: مختص مجردها - بخش اول (این چپتر روز مجردها در چین منتشر شده و در واقع تیتراژ چندین ربطی به محتوای داستان نداره)

چیو هایتانگ نگاهی به آندو انداخت چند قدمی عقب رفت: «دروغ...حقیقت نداره...همش دروغه...همش نمایشه...برادر من هیچ اشتباهی نکرده ... تو بهم دروغ گفتی؟!!!»

او جیغ میزد و فریاد میکشید: «نمیدونم ... نمیدونستم اینطوری بوده ... من که کاری نکردم چرا باید اینهمه سال زجر میکشیدم!؟»

او به شن چینگچیو نگاه میکرد و جیغ میکشید: «چه حسی داشتی وقتی نگام میکردی؟ ازم بدت میومد؟ دلت به حالم سوخته بود؟ چرا گذاشتی زنده بمونم و زجر بکشم؟ چرا منو نکشتی چرا!؟!»

به کانال مترجم ناول بییونید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.